

www.KetabFarsi.com

چند روز است که در این کریدور ما یک نفر دیوانه شده است. اگر من این فاجعه به این مهمی را به این سادگی بیان می‌کنم، برای این است که اینطور واقعه‌ها در زندان امر خیلی عادی است. چند نفر را من به چشم خود دیده‌ام که دیوانه از اینجا بیرون برده‌اند. چند نفر دیگر را می‌بینم که بزودی یا به بیمارستان یا به قبرستان خواهند رفت.

دیوانگی هم مانند سایر قضایای طبیعی ابتدا تدریجی است و بعد بطور ناگهان صورت خاصی بخود می‌گیرد. در میان دیوانه‌هایی که من در زندان دیده‌ام و از اینجا به بیمارستان رفته‌اند، هیچکس تا این درجه جالب توجه و در عین حال (اگر آنطوری که من به علت آن بی برده‌ام، با حقیقت جور باشد) دلخراش و مهیب نبوده است.

دیوانه‌ای در کریدور عمومی جنونش این بود که میوه به سر و صورتش و به گوشه‌هایش آویزان می‌کرد و دائماً فریاد می‌زد: «خسرو جان، خسرو جان آه تمام مأمورین زندان را شتردار می‌نامید، برای همه ما زندرانیان سیاسی که از کریدور آنها عبور می‌کردیم، اسم گذاشته بود؛ مانند گردن سفید، معمار جهودها، پیرهن خط‌خطی، سبز قبا، معلم خسرو و غیره. تعجب در این است که در نامیدن این اشخاص به اسمهایی که خودش داده بود، هیچوقت اشتباه نمی‌کرد.

دیوانه دیگری جنونش این بود که با مدفوعش در و دیوار حجره‌اش را نقاشی می‌کرد. او را خودم در موقعی که در سلولهای انفرادی بودم دیدم. حجره‌اش مطابق مال من بود. گاهی سر و صورتش را هم آلوده می‌کرد و توی دهنش هم از آن می‌گذاشت. این موضوع خیلی مهم است، هر کس این کار را کرد، حتماً دیوانه است. و همین سنگ محک طبیب زندان است. اگر کسی دیوانه شده، طبیب زندان می‌آید و می‌ایستد، گهش را می‌دهد بغورد. اگر

خورد که سریض است و اگر نخورد، پس دروغ گفته، مستحق دست‌بند و پابند است.

دیوانه‌گردورما (اسمش را بگذاریم «م») چندان بی‌سابقه هم نیست. بطور یقین از هفت ماه پیش علایم و آثاری از این حالت که در این روزهای اخیر به او دست داده است، در او دیده می‌شد. با وجودی که بلند و خوش‌هیکل و جوان و زحمت‌کش بود، میل داشت خود را بدترکیب کند. سیله‌های کلفت می‌گذاشت. دستمال دماغ‌گیرش را به‌تکمه جلیزقه‌اش می‌دوخت، به‌شکمش شال می‌بست که گنده تمایش بدهد. و اگر ازش می‌پرسیدی که چرا اینطوری خودت را درست می‌کنی، می‌گفت: «می‌خواهم با همه فرق داشته باشم.»

بدخط کوفی چیز می‌نوشت، اسطیخ‌دارای چندین پیچ و خم بود، گاهی ساعتها می‌توانست بنشیند و خیره به‌هوا نگاه کند. شبها که می‌خواست عینکش را بر نمی‌داشت، منتها از روی چشمهایش می‌گذاشت روی پیشانی‌اش. دو دست لباس داشت، شلوار یکی را با کت دیگر تنش می‌کرد. در موقع غذا (آن وقت هنوز از منزل برایش غذا می‌آوردند. کی آن غذا را برای او می‌فرستاد دوستانش و با مادرش؟ من نمی‌دانم.) در موقع غذا، شیرینی را اول می‌خورد و تخم‌مرغ سفت را آخر. اگر ازش می‌پرسیدی، چرا اینطوری کنی، می‌گفت: «می‌خواهم با همه فرق داشته باشم.»

چیزی که بیش از هر چیز مرا آن روزها متوجه کرد که من با یک آدم معمولی سروکار ندارم، خنده‌اش بود. هر وقت می‌خندید، صدای دیگری مثل صدای هورت کشیدن همراهش بود. خنده‌اش مقطع، ناموزون، بلند و بی‌تناسب بود. همین خنده بود که همه ما را چند روز پیش از گردور کشید بیرون. همین خنده است که من هر وقت می‌شنیدم، گوشهایم را می‌گرفتم. همین خنده است که هنوز، هر وقت به‌بادم می‌افتد، در گوشم صدا می‌کند. برای اینکه آن خنده برای من تحمل‌ناپذیر است. من یک دنیا بدبختی، یک دنیا مصیبت و زجر و یک دنیا تحمل و استقامت در این خنده پنهان می‌شوم.

وقتی آدم در زندان است، آزاد نیست، بزرگترین عذاب این نیست که آدم با دنیای خارج قطع رابطه کرده، دور از خانواده و کسان، دور از خوشیهای زندگی، زیر چکمه و شلاق زندانبان مظلوم کش بسر می‌برد—اوه، به این

زجرها خواهی نخواهی آدم تن در می دهد و عادت می کند - بزرگترین بدبختی و عذاب این است که آدم در این محیط کوچک هم باز آزاد نیست. آنجا هم تازه حبس است؛ با چند نفر دیگر که گاهی ابدأ تناسب اخلاقی و فکری با آنها وجود ندارد، هم خواب، هم غذا و معاشر هستی. چند سال تمام می توانی برای نزدیکترین دوستت قصبه ها و سرگشتهایی که برای تو عزیز هستند، حکایت کنی. چند سال تمام می توانی به رفیقت بگویی که از این زندگی بکنواخت خسته شده ام، خسته، و تنها آرزوی من این است که یک روز از خواب بلند شوم و وقتی چشمهایم را باز می کنم، اول چیزی که جلب توجه مرا می کند، زیرشلواری وصله خورده تو نباشد. چقدر در سر غذا آدمهایی بدبخت تر و بیچاره تر از تو ملج و ملوچ می کنند، خرده غذا دور دهنتان می چسبد و تو روی آن را نداری به آنها بگویی که کمی آهسته تر غذا بخورید. موقعی که فکر خودت را مشغول یک آرزو یا حسرتی کرده ای، دیگر حرفهایی که محتوی اشاره ها و معنیهای شهوتی است، می زنند، باید گوش دهی. زمانی که چشمهایت را بسته و پشت پنجره آهنی سعی می کنی، از دور نگاهی از کوه و برف و آزادی بدزدی، و برای این منظره آهنگ موسیقی خفیف و مؤثری به یادت می افتد، اما درست نمی توانی آن را پیدا کنی. هی به کوه و برف و آزادی نگاه می کنی، هی سعی می کنی آن موسیقی از یاد رفته را دومرتبه پیدا کنی - در همین موقع ناگهان کسی دیوانه وار می خندد، بدنت را می لرزاند، اما تو باید، تو مجبوری و محکومی گوش بدهی. تمام این خرده ریزهای بکنواخت یک دفعه، یک روز، یک هفته نیست. ماهها، سالها، اوه، اگر دنیا آتش نگیرد، اگر شعله جنگ عالمگیر نشود، برای ما همیشگی است...

«م» از همان ماههای اول که با من هم اتاق بود، مرا متوجه اخلاق خارق العاده خودش کرد. آنسوق ما را هنوز محکوم نکرده بودند و چون بیشتر ما خودشان را واقعاً بی تقصیر می دانستند، همه امیدوار بودند که مرخص خواهند شد. با وجود این بیگناهیترین اشخاص میان ما، منجمه «م» در عین حال که امیدواری داشتند، بدبین هم بودند.

به ما در زندان کتاب نمی دادند. اما چند کتاب از سابق در زندان مانده بود و قاچاقی آنها را نگاه داشته بودیم. این کتابها را مدیر زندان دیده بود به نظرش مفید آمده بود، بطوری که لازم نمی دید، همانها را هم از ما

بگردد: چهار مقاله عروضی، پریشان‌قآنی، اشعار یغما، تشریح کیوان، و یک کتاب تعبیر خواب و ما مجبور بودیم که با آن کتب خود را مشغول کنیم، منتها این چندتا کتاب، به همه نمی‌رسید، هر کس سعی می‌کرد برای خود کاری پیدا کند.

تعبیر خواب مشغولیت خوبی بود. زیرا که رقیبهای من منجمله «م» خوابهایی که دیده بودند، برای هم تعریف می‌کردند و ما سعی می‌کردیم از روی این کتاب خوابهای همدیگر را تعبیر کنیم.

در زندان انسان زیاد خواب می‌بیند. بیشتر آنها راجع به مرخصی است. ما آزادی را در خواب می‌بینیم. از این که بگذری خوابهای ما موحش است. خوابی که «م» برای ما یکشب تعریف کرد با مال دیگران زیاد فرق داشت، بطوری که هنوز از یادم نرفته است. این خواب مجموعه درهم و برهمی است از احساسات و افکار او که امروز ذهن کجی کرده و بدین شکل که مظهر دیوانگی اوست، درآمده است. این خواب را اگر مطابق آن کتاب می‌خواستیم تعبیر کنیم، چیزهای غریب و عجیبی از آب در می‌آمد، ولی اگر از خودش توضیح می‌خواستیم، بطوری که می‌شد کتایدها و اشاره‌ها و مظاهر آن را تشریح کرد (همان کاری که من کردم) آن وقت می‌فهمیدیم که علت بیچارگی که امروز دست به گریبان او شده است، چیست.

در همین کربدوری که «م» و من زندگی می‌کنیم، یک نفر زندانی سیاسی است، مجسمه‌ساز که بیش از ۱۲ سال حبس کشیده و هنوز هم بلا تکلیف است. جرمش این است که در ۱۳۰۸ یعنی دو سال قبل از قانون ۱۳۱۰ که مطابق آن کمونیستها را محکوم می‌کنند، کمونیست بوده است. من و «م» روزها پهلوی او مجسمه‌سازی یاد می‌گرفتیم. کله سگ، کله میمون، ماسک شیطان، کاریکاتور آدمهای معروف را می‌ساختیم. بطوری که اگر کسی اسباب کار ما که عبارت از گل و پنبه و دشته مسواک و کاغذپاره و لیوان و تریشه چوب و مصنوعات ما را از قبیل کله سگ و میمون و ماسک شیطان و آدم شاخ دار و کاریکاتور (پلانگری) را می‌دید و از پشت در صدای خنده و هشتناک «م» را می‌شنید و سرزده داخل اتاق می‌شد، بطور یقین یک حالت بهت و وحشت به او دست می‌داد. ردیف عروسکها پهلوی هم ایستاده بودند، همه یک شکل، با یک قیافه، همه با یک

ادا. ردیف کاریکاتور پلانگری با دهن کج، چشماهای اشاره کننده و خنده زنده خیره به آدم نگاه می کرد. اینجا و آنجا دست و پای بزرگ و کوچک روی زمین ریخته بود. همه رنگهای تازه و براقی داشتند، بطوری که در تاریکی اتاق قیانه های آنها توی ذوق می زد.

من مخصوصاً این مطالب را شرح و بسط می دهم، برای آنکه اگر در خوابی که می خواهم تعریف کنم عزیزان «م» بدشکل عروسک درمی آیند، موجب تعجب نشود.

پیدا کردن علت دیوانگی اشخاص کار آسانی نیست. طبیعای روانشناس هم همه وقت موفق به کشف علت نمی شوند، ولی ما که با هم زندانی بودیم و اتهامان یکی بود، ما دیگر بعد از یکی دو سال ته و توی کار همدیگر را در آورده بودیم، هر که هر چه توی دلش بود برای دیگری تعریف کرده بود. من خوب می دانستم که کدام یک از ما در فکر زنش بود و کدام یک در فکر بدبختی که باید بر سرزنش بیاید. ما دیگر همه یک خانواده بودیم و می دانستیم که مرگ و یا آزادیمان با هم خواهد بود.

موقعی که با «م» مجسمه سازی یاد می گرفتیم، یا هم زیاد درددل می کردیم. از اوضاع خانوادگی هم، از محصدهایی که داشتیم، از آن چیزهایی که دلمان می سوخت، بالاخره آنچه را که در خارج زندان به هیچکس نمی گفتیم، برای هم تعریف می کردیم.

هر کاری که از زبردست «م» بیرون می آمد، خیلی با مال دیگران فرق داشت. مخصوصاً چشمهای عروسکها غیرطبیعی بودند. به عقیده من دیوانگی او از همان روزها شروع شده است و چون تا اندازه ای علت آن را حدس می زدم، بیشتر متأثر می شوم. همین است که بدبختی این بیچاره برای دیگران یک امر عادی است. چون علتش را نمی دانند. آنها خیلی دیده اند که از این در کردور ما دیوانه بیرون رفته است. دیده اند که برخی به بیمارستان رفته، برخی از راه مریضخانه، از دری که به نام یکی از پزشکان زندان است، به گورستان رفته اند...

یک روز او را برده بودند برای استنطاق. آن روز خیلی اوقاتش تلخ بود. در صورتی که ما برخلاف او وقتی احضاریه برای استنطاق بر ایمان آمد، ذوق کردیم. برای آنکه بعد از چندین ماه پلانگلی بالآخره خیال

می‌کردیم تکلیفشان معین می‌شود و زودتر سرخس می‌شویم. از خصایص او در موقع اوقات تلخی این بود که می‌خندید، زنده می‌خندید. من نمی‌توانم بگویم، که چه چیز خنده او را دلخراش می‌کرد، اما همینقدر می‌دانم که هر وقت با صدای برندهاش می‌خندید، موهای تن من راست می‌شد. آن خنده یک نفر آدم معمولی نبود؛ در ته آن خنده دیوانگی پنهان بود که امروز بدین شکل مهیب بروز کرده است. بعدها در ضمن صحبت به من گفت: «موقع برگشتن از پیش مستنطق نزدیک خیابان سعدی جوانها را که می‌دیدم خوشگل و قشنگ و تمیز با صورت‌های بزرگ کرده، روحم پرواز می‌کرد. دم در محکمه مدتی عابرین را تماشا کردم. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم، چرا آزاد نیستم. دم در اتاق مستنطق دختر جوانی نشسته بود. دختر نگاهی به پاسانهای تفتنگ‌دار می‌انداخت و نگاهی به من، چه دختر خوشگلی بود، شبیه به دخترخاله من بود. می‌خواستم با او حرف بزنم. اولین دفعه بود که از زمان دستگیر شدنم با دختری به این نزدیکی روبرو شده بودم. پاسانها چشم زهره رفتند. دست کردم توی جیبم که با پول آنها را آرام کنم، دیدم فقط ژیتون زندان در جیبم هست.»

بعدا در زندان پول نمی‌دهند و بجای آن سهر می‌دهند، که کلمه فرانسه ژیتون در زبان مردم ژیتون شده است.

در همین ضمن در اتاق مستنطق باز شد و پیرمردی به او گفت: «بیاتو، خوابی که می‌خواهم تعریف کنم، چندروز بعد از رفتن پیش مستنطق اتفاق افتاد. اما من قبلا باید مطلب دیگری را بگویم و آن راجع به شب نشینی ما زندانیان است. برای آنکه وقت را بگذرانیم، قرار می‌گذاریم شبها هر که هر چه بلد است برای دیگران تعریف کند. در میان ما دکتر و نئسانیه زیاد است. ما طبیب درجه اول، حقوقدان، مهندس و همه‌نوع عالم جزو زندانیان سیاسی داریم. شبها هر یک از آنها راجع به مطلبی از تخصص خودش بحث می‌کند. چه یکنیم؟ آنها کتاب پدما نمی‌دهند و بدین طریق می‌خواهند با زور و شلاق بر علیه علم و تمدن مبارزه کنند. ما هم در پنهان کتاب قاچاق می‌کنیم و یا اینکه بدین طریق به هم چیز یاد می‌دهیم. اغلب این مباحثات به زبان ساده است، بطوری که آنها می‌فهمند که دارای اطلاعات مکفی نیستند بی بهره نمی‌مانند.»

پس آنکه در زندگانی آنقدر زجر کشیده که به شب نشینی زندانیان حسرت می برد، بیخود خیال می کند که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است. بیه، گاهی هم اگر کسی حوصله داشت، مطلب جالب توجهی از زندگانی خودش حکایت می کند. شبی یکی از ما این سؤال را تقریباً از همه کرد: «شب اول که سرخص شدی، چه می کنی؟»

یاشتر جوابشان این بود که می رویم به خانه، پیش مادر و خواهر و زن و بچه هایمان و این را بزرگترین سعادت می دانستند.

یکی گفت: «من خانه و منزل ندارم و نمی دانم چه می کنم.» دیگری گفت: «من مست می روم به خانه.»

یکی گفت: «من می روم گرامافونم را کوک می کنم، شراب می خورم و گریه می کنم.» این آدم در زندان سرد.

یکی گفت: «می روم زن پیدا می کنم و تا یک هفته از اتاق بیرون نمی آیم. چندسال باید در پیچاما باشم، چندروز هم علاوه.»

خیلیها جواب ندادند، من جمله «م» بهدها با او تنها ماندم و از او پرسیدم: «تو راستی نگفتی شب اول که سرخص شدی چه می کنی؟»

گفت: «من نمی دانم کجا می روم و چه می کنم، بسته به این است که مادرم در تبریز باشد و یا اینجا. اگر اینجا باشد می روم پیش او و با او پول داشته باشم می روم به تبریز. ولی دلم می خواست هرجا مادرم هست، دختر خاله ام هم آنجا باشد.»

آنوقت فهمیدم که پدرش مستخدم قنصلخانه آلمان در تبریز بوده و اخیراً عضو اداره معادن شده و کورسواد می دارد و از بهگی دختر خاله اش را نامزد او کرده اند. عکس این دخترخاله را توی جیبش گذاشته بود و من حدس می زدم که علت اساسی دیوانگی او همین علاقه به این دخترخاله بوده است. برای اینکه همین دخترخاله در بهگی روزی به او گفته بود که من ترا دوست دارم بشرط آنکه مثل بچه های دیگر نباشی و او هم می خواست با دیگران فرق داشته باشد. حالا راستی یا دیگران فرق دارد. هنوز هم در انتظار دخترخاله است. چه چشمهای مهربانی!

از جمله آثار دیوانگی که آن روزها هنوز ظاهر نبود، ولی یقیناً در پنهان وجود داشت، اثری که امروز بدین شکل مخوف درآمده علاقه او به

چشمه‌هایش بود، می‌خواست که چشمه‌هایش با مال دیگران فرق داشته باشد. دوده بخاری پیدا می‌کرد و بجای سرمه چشمه‌هایش را با آن سیاه می‌کرد. مژگان‌ش را بهم می‌چسباند، خیره به‌خورشید نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «چشمه‌هایم جالب و جذاب شده‌اند؟»

هر چه ما به او می‌گفتم که اینطور چشمه‌هایت را سربض می‌کنی، به ما می‌خندید، همان خنده زنده‌اش را تعویب می‌داد و می‌گفت: «سرا نیرویی است که از این دردهای زمینی رهایی می‌بخشد.» باید دانست که اگر این جمله را می‌خواست بنویسد، به‌خط کوفی می‌نوشت که با مال دیگران فرق داشته‌باشد. به همین دلیل هم آن را با کلمات مخصوصی می‌گفت که نه فقط تحریر، بلکه تقریرش هم با مال همه فرق داشته‌باشد.

در این خوابی که حالا می‌خواهم شرح بدهم، این علاقه به چشمه‌هایش به‌بهترین وجهی مجسم می‌شود. اما قبلاً باز نکته دیگر جالب توجه است. تمام دیوانگی او در روزهای مخصوصی بیشتر از معمول گل می‌کرد و آن‌موقتی بود که از تبریز برای او سوغاتی و یا کاغذی می‌فرستادند. از روزی که به او خبر می‌رسید که از تبریز برای تو چیزی فرستاده‌اند، تا موقتی که خود بسته به‌دستی می‌رسید، چندروز طول می‌کشید. پست به زندان می‌فرستاد. زندان به‌اداره سیاسی می‌داد، آنجا بازرسی می‌کردند، برمی‌گرداندند به زندان و «م» در این اثناء به‌انواع واقسام، ولی بطوری که یکی با دیگران فرق داشته‌باشد، خود را آرایش می‌داد. لباسهای غریب تنش می‌کرد، با اشخاص کمتر حرف می‌زد، زیاد اما موحش و ترسناک می‌خندید، از آن خنده‌هایی که سوی تن آدم را راست می‌کرد. بعد چشمه‌هایش را همانطوری که گفتم آرایش می‌داد. این آرایش چشم در خوابی که برای من تعریف کرد بطور موحشی مجسم شده است. می‌گفت: «خواب دیدم که چشمه‌هایم می‌درخشند، مثل اینکه دو نورافکن اتوموبیل توی چشمه‌هایم کار گذاشته‌اند. در تاریکی شب تا فاصله‌ی متر را با برق چشمه‌هایم روشن می‌کردم. در حبس هستم، ولی در خیابان دروازه قزوین عبور می‌کنم. بچه‌ها از من می‌ترسند و از من فرار می‌کنند. نزدیک خیابان سعدی نور چشم من چشمه‌های شوهر اتوموبیلی را کور کرد. بطوری که نزدیک بود شوهر و اتوموبیل در فتر دره‌ای که کنار خیابان سعدی بود برگردند.

آن وقت صاحب‌منصب شهرستانی مرا برگرداند و آورد توی خیابان شاهپور تبریز. می‌خواست ببرد توی باغی، ولی لکوموتیوها تا چشمهای مرا دیدند، ایست کردند. دور باغ نرده سیمی کشیده شده بود، اما یک قسمت نرده باز بود. بطوری که مأمور شهرستانی توانست مرا به دست پیرمردی بربارد و آن پیرمرد مرا تپاند توی باغ و مرا از در کوچکی وارد عمارتی کرد که پله می‌خورد به طرف بالا. پیرمرد می‌خواست مرا وارد اتاق کوچکی کند که از آن صدای آشنا بگوشتم خورد. کسی با خشونت به من گفت: «شما که می‌دانید که این در عبور و مرور نیست.» مرا بردند به اتاق دیگری که مثل اتاق انتظار است. آنجا خیلی منتظر شدم. می‌خواستم پولی به پیرمرد بدهم. چونکه حس کردم که انتظار انعام دارد. پول زرد زیاد در جیبم بود. برای من پول زرد و سفیدفرقی نداشت. مقداری پول به او دادم. همه متوجه چشمهای من بودند. از من حساب می‌بردند. در همین ضمن دختری که صورتش آشنا و شبیه به عروسک بود، آمد دم در اتاق. هر چه فکر کردم، نشناختمش، اما تا دیدمش، زبانم بند آمد. گفت: «شما آمده بودید پدر مرا ببینید، می‌دانم می‌خواهید مرا خواستگاری کنید. ما منتظر شما هستیم.» من نیامده بودم کسی را ببینم، اما دنیانش رفته. پدرش پیرمردی بود شبیه به پدر من، اما لباس ژنرالهای اروپایی تنش بود. مادرش هم مثل عروسک راه می‌رفت. دختر آمد پیش من، دستش را گذاشت توی دست من. اما من پرهیز می‌کردم، مثل اینکه دارم به دخترخاله‌ام خیانت می‌کنم. پدر و مادر با من صحبت می‌کردند. نمی‌دانم چرا دلشان به حال من می‌سوخت. من هم نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. یادم افتاد که اگر گریه بکنم، درخشندگی چشمهایم تمام می‌شود. گمان می‌کنم علت دلسوزی آنها این بود که من محبوس هستم و چندین سال است حبس می‌کنم و هنوز تکلیفم معلوم نیست. دختر گفت: «زندگی بدون تو برای من تحمل‌ناپذیر است. چشمهای تو فشنگ و درخشان است. اما آخر من تا کی باید منتظر تو باشم، دمسال خوب است. اما بعد هم تبعیت می‌کنند.» اما بکسرتبه همه چیز تارکشد. یکی از زندانیان سیاسی پیش من آمد و به من گفت: «من چشمم درد می‌کند و سفلیس گرفته‌ام و دمسال این مرض دوام خواهد داشت.» من گفتم: «چشم من درد نمی‌کند.» گفت: «چرا چشمهای تو می‌درخشد و معلوم نیست که

مال توکی خوب خواهد شد هر کس چشمش درد کند، سفلیس دارد! آن وقت من از خواب بیدار شدم.

این خواب را مطابق آن کتاب نتوانستیم تعبیر کنیم، جز آنکه بگوییم که روشنایی علامت خوشبختی است و خوشبختی زندانیان آزادی آنها است. اما «م» منتظر آزادی نبود.

اواخر زمستان این خواب را دید و چند روز بعد، پس از یکسال ونیم توقف در زندان، وقتی مدیر زندان به ما وعده داد که عنقریب در اثر سعی و جدیت او ملاقات ما با خانوادهمان آزاد خواهد شد و هر ماهه یکبار ملاقات خواهیم داشت، آن وقت «م» حتم کرد که تعبیر خواب او همین است و در انتظار دیدار مادر و دخترخاله اش خود را آرایش می داد و با چشمهایش بازی می کرد. اما بهار هم آمد و ما کسانمان را ندیدیم. بهار و تابستان و پاییز و زمستان برای ما چه فرق دارد. هر روز آن مثل روز دیگر است، مگر اینکه بگوییم در تابستان گرما و تعفن مستراحهای ما غیر قابل تحمل است و در زمستان سرما بدن زندانیان سیاسی لخت را می لرزاند.

در این ضمن ما را از زندانی به زندان دیگر بردند و وضعیت ما را بهتر کردند. اما «م» هنوز بیش از پیش از دیگران کناره جویی می کرد. کمتر حرف می زد. خودش را می خورد. معلوم بود که فشاری او را زیر سنگنه گذاشته و دارد او را عذاب می دهد. گاهی که عصیان می شد، می خندید. و وحشتناک می خندید و می گفت: «من رنج می برم. از دیدار شما رنج می برم.» واقعاً هم اینجور بود. از همه چیز بیزار بود. یک روز به من گفت: «چه اهمیت دارد که مادر و پدرم برای دستگیر شدن من در عذاب هستند. من از آنها هم بیزار هستم. اهداً دلم به حال دختر خاله ام نمی سوزد. او هم محکوم است که رنج بکشد.»

یکه حس بدبینی به او دست داده بود. دیگر با ما کار هم نمی کرد. یک روز ما نشسته بودیم و با سریش و کاغذ قالب از روی مجسمه ها برمی داشتیم، پایانی آمد و گفت: «یا الله، جمع کنید، رئیس می خواهد بیاید.» ما گفتیم: «اینکه قدغن نیست. خوب رئیس هم ببیند.» بعد گفت: «زیادی حرف نزنید، زود باشید جمع کنید، بروید توی حیاط.» بالاخره ما حاضر شدیم دو قران به او بدهیم و او به ما کار نداشته باشد. او پنج ریال می خواسته. «م»

کارهایش را گذاشت و رفت و دیگر در مجسمه‌سازی هم شرکت نکرد.

شبها در گوشه‌ای می‌نشست و ابدأ حرف نمی‌زد. وقتی که زندانیان سیاسی زیر فشار مصیبت‌های خانوادگی، غرق بدبختی و غم‌ه اظهار تأسف می‌کردند و گاهی در اثر حادثه ناگهانی که برای یکی دست می‌داد (مثلاً بچه کسی و یا مادرش مرده بود و یا کسی زنش را طلاق داده بود و یا چندین هفته کسی به ملاقات آدم نیامده بود، وقایعی که رویه‌رفتنه هر هفته برای زندانی سیاسی اتفاق می‌افتاد) و در نتیجه همه دلسوخته و دلشکسته بوده و آن زندانی مصیبت دیده شاهدگریه هم می‌کرد، «م» می‌خندید، قهقهه می‌زد، بطوری که همه از او بیزار بودند و خود وجود او برای ما یکنوع بدبختی تازه شده بود. ولی ما فولادین شده بودیم و این زجر را هم علاوه بر بدبختیهای دیگر تحمل می‌کردیم و همیشه امیدوار بودیم که شاید حال او بهتر شود تا اینکه در چندماه پیش ملاقات ما با کسانمان آزاد شد.

ملاقات زندانی با کسانش، با عزیزانش، اهمیت این واقعه را فقط زندان دیده، بیگانه در زندان افتاده می‌فهمد و می‌داند. روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست، روز جمعه، روز عید، روز خوشی ماست. ما مثل بچه‌ها ذوق می‌کنیم. تمام روزهای هفته را منتظر روز سه‌شنبه هستیم. از روز چهارشنبه که می‌گذرد، می‌گوییم خوب پنجشنبه که شب جمعه است و چیزی نیست. همینکه شبه رسید، هفته را تمام شده می‌دانیم و از روز یکشنبه ذوق می‌کنیم تا روز سه‌شنبه برسد. هیچوقت هیچکس خارج از زندان اینطوری که ما ذوق می‌کنیم، ذوق نکرده است. صورتهایمان را می‌تراشیم. لباس حسابی تنمان می‌کنیم. برای اینکه کسان ما، دوستان ما می‌آیند، آنها آزاد هستند. ما برای اینکه در فکر آزادی آنها بوده‌ایم به زندان افتاده‌ایم. آنها بوی آزادی برای ما سوقات می‌آورند. آنها آزاد هستند و ما زندانی. ما را طبقه حاکم جامعه از خود دور کرده، ما را از جرگه خود بیرون کرده، زیرا ما را مخالف منافع خود تشخیص داده‌اند. اما باز در میان همین جامعه آدم‌های مهربانی هستند، می‌آیند ما را می‌بینند. به ما وعده می‌دهند. گاهی ما می‌توانیم دست آنها را احساس کنیم. اگر بغض با ما باشد، می‌تواند آنها را بپوشیم...

امان از آن روزی که با اینهمه مقدسه، با اینهمه ذوق و مسرت کسان
ما، اگر فقط یک نفر هم شده است به دیدن ما نیایند.

دوماه ملاقات ما آزاد بود و هیچکس به دیدن «م» نیامد. به عقیده من
جنون حقیقی «م» که امروز بدین شکل وحشتناک درآمده و خنده اش بدن
آدم را می لرزاند، از آن روز شروع شده است.

«م» از آن روز دیگر بکلی با همه ترک سروده کرد. ما حیاط بزرگی
داریم که روزها اگر هوا بارانی نباشد، می توانیم در آن گردش کنیم.

«م» دیگر از اتاقش بیرون نیامد. تمام روزگوشه اتاقش می نشست،
خیره به یک لکه دیوار نگاه می کرد و اگر کسی در اتاق نبود با خودش حرف
می زد. گاهی هم می خندید، اما خنده او تا بدین درجه ترسناک نبود. نماز
می کرد. کتابهای مذهبی می خواند، شبانه روز یکمرتبه غذا می خورد.
تخت خوابش را جمع می کرد. روی زمین می خوابید. در دی ماه شب لغت بایک
زیرشلواری فقط، در اتاق روی زمین سرد می نشست. به ما هم اتاقانش
توصیه کرده بود که با او صحبت نکنیم. می خواست از مدیر زندان تقاضا
کند که او را به مجرد ببرد. می گفت در مجرد شما نیستید و من راحت هستم.
آنجا دشمنان من مدیر زندان، شیش، سرما، رطوبت، تاریکی و دوستان از
قبیل حسن قصاب و عباس کبابی خواهی نخواهی مطیع من خواهند شد.
ما جلوگیری کردیم و نگذاشتیم. به او قول دادیم که بهیچوجه مزاحمش
نشویم. او هم در اتاق ماند و به کار خودش مشغول بود. هیچکس به او
کاری نداشت. شب نشینیهای ما از بین رفت. ما همه دلواپس بودیم که
خدای نکرده ناخوش بشود.

شبها دیگر نمی خوابید. واقعاً دو سه شب تا صبح بیدار ماند. در هفتاد
و دو ساعت شاید ۴ تا ۵ ساعت خوابش برد. می خواست ریاضت بکشد که
دارای مقامات عالیه باشد و بعد از چند هفته ای به قول خودش به این مقام
نایل شد. دیگر نظافت و استحمام و تغییر لباس چرک، تمام اینها کارهای
زیادی به نظرش رسید، معتقد شد اینها تجملاتی است که از آنها می توان چشم-
پوشی کرد.

می گفت: «در مغزم رادیو کار گذاشته شده است. می توانم در هر آن با
تمام دنیا، با چمبرلین و هیتلر و روزولت و استالین صحبت کنم. آنها از من

حرف‌شنوی دارند. هرچه من بگویم، اطاعت می‌کنند.»

برای ما پیشگویی می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «تا دنیا را سیل خون فراگیرد، ساعت آزادی ما نخواهد رسید، اما تو تا چند روز دیگر مرخص خواهی شد. به‌من بوسیله رادیو خبر رسیده است.»

اگر پیشگویی‌هایش درست در نمی‌آمد، عثی برای آن می‌تراشید، مثلاً می‌گفت: «خیال نکن که مرخصی تو دست عدلیه و یادست مدعی‌العموم و یا مستنطق است. اینها نه‌سر پیاز هستند و نه ته پیاز. لولهنگشان ابداً آب نمی‌گیرد. و دست رئیس شهربانی و شاه هم نیست. از ما بهتران از من درخواست مرخصی ترا کردند، من هم دستور دادم، اما تو خودت کار بدی کردی و مرخصی تو چندین هفته به تأخیر خواهد افتاد.»

بیشتر اشخاصی را که دوست می‌داشت مرخص می‌کرد به‌آنهایی که دوستانشان نداشت، می‌گفت: «تو باید اعدام شوی، اما من از تقصیرت گذشتم. امشب با شاه راجع به تو صحبت خواهم کرد. شاید ترا به حبس ابد محکوم کنند.»

یک‌روز گفتم که بوسیله رادیو لندن به‌من خبر رسیده است که حضرت صاحب‌الزمان ظهور کرده و عنقریب به زندان خواهد آمد. گاهی که پیشگویی‌هایش اصلاً درست در نمی‌آمد، می‌گفت: «رادیوی من بد کار می‌کند. چشمهای من لامپهای این رادیو هستند. باید می‌زانش کنم، زیرا زندان فهمیده است که من در مغزم رادیو دارم و در تمام این دیوارها برق انداخته و ممکن است با برق رادیو، در مغز من اتصالی تولید کرده، اسباب زحمت من بشود. آن وقت می‌نشست و با چشمهایش کندوکو می‌کرد.»

یک‌روز صبح نعره وحشتناکی زد. من و تمام زندانیان کریدور ما را از خواب بلند کرد. من آنچه می‌دیدم باور نمی‌کردم. بجای «م» گویی جنبدی در گوشه اتاق کز کرده بود. صبح زود بود که از خواب بلند شدم. دیدم سهوت و بیحال در گوشه اتاق لخت بدون زیرشلواری نشسته و به‌من می‌نگرد. این وضعیت او مرا ترساند. چشمهایش مرا ترساند. تمام مژه‌هایش را کنده بود.

نعره مخوف من همه را به‌اتاق ما کشاند. دوسه پاسبان و سرپاسبان هم به‌خیال اینکه در زندان دوفتر دعوا کرده‌اند و اقلاً چند قرانی در این دعوا

برای آنها هست، به طرف ما شتافتند. اما «م» خندید، خنده‌ای کرد که بدن همه ما را بلرزه انداخت، آن وقت گفت: «شما پاسبانها چه می‌خواهید از جان من؟ دیگر رادیوی من خوب کار می‌کند و همین الان به من خبر رسیده است که تا هفته دیگر مادرم و دخترخاله‌ام به ملاقات من خواهند آمد.»

در این یک هفته باز آرام بود. خود را آماده می‌کرد که یا مادر و دخترخاله‌اش ملاقات کنند. ما او را حاضر کردیم که یکسرتبه به حمام برود و لباسش را عوض کند، اندکی بیشتر غذا بخورد. او به همه این قضایا تن در داد، تنها به امید اینکه مادرش و دخترخاله‌اش را ببیند.

این جریان مال یک روز سه شنبه بود.

این روز سه شنبه هم کسی به دیدنش نیامد. منتها ما به کسانمان گفتیم که به خانواده‌اش خبر بدهند و کاری کنند تا آنکه کسی بیاید و او را ببیند.

سه شنبه بعد هم کسی نیامد. وضعیت او در چند روزه اخیر بکلی از دست ما در رفته. و همش این است که رادیوش بد کار می‌کند. از این جهت باز شبانه بلند شده و با یک تکه شیشه چشمهایش را چاک داده که بهتر بتواند ارتباط با دخترخاله‌اش را برقرار کند.

*

«م» دیگر در میان ما نیست، بردنش، یکی را می‌برند به حبس تاریک، یکی را می‌برند شلاق می‌زنند، یکی را می‌برند اعدام می‌کنند، یکی را به تبعید می‌فرستند. اما ما نمی‌فهمیم که آنها را به کجا می‌برند. او را باید به تیمارستان برده باشند. اما هیچ تغییری در زندگانی ما رخ نداده است. صبح زود به ضرب چکمه پاسبانها بلند می‌شویم، مقداری خاک می‌خوریم. می‌رویم توی حیاط، تا ظهر راه می‌رویم. ناهار می‌خوریم. بعد توی حیاط راه می‌رویم، شب می‌آییم دور هم می‌نشینیم، نغمه بدبختی خودمان را از نو می‌شنویم، باز صبح می‌شود، باز هم شب. در جریان اداره هم تغییری رخ نداده است. پاسبانها باز درهای آهنین کریدور ما را بهم می‌زنند.

یک زندانیان اقلا روزی یکسرتبه با شکم گنده و تنه‌لشن به ما بطور مستقیم و یا غیرمستقیم توهین و دشنام می‌فرستد. زندانیان دیگر از آتش و آبگوشت زندانی برای خود پارک می‌سازد. صاحب‌نصبان زندان در روز

سدشبه یکی دم در می‌نشیند و یکی پشت پنجره و کسانی را که به ملاقات ما می‌آیند می‌پذیرند. هر یک از آنها دارای ورقه ورودی به زندان هستند. این ورقه‌ها را صاحب‌منصب داخل زندان از کسان ما می‌گیرد، می‌دهد دست مشت‌اصغر دزد. مشت‌اصغر با صدای بلند و آهنگ‌دار ما را دم‌در‌کریدور- هایمان صدا می‌زند، ما شسته و رفته در لباسهای تمیز ورقه‌ها را از او می‌گیریم و می‌رویم به دیدن کسانمان.

امروز جزو اشخاصی که صدا زدند اسم «م» هم بود. چون گفتیم شاید او را به تیمارستان برده‌اند، یکساعت و نیم بعد دو نفر مأمور آمدند و اسبابهای او را جمع کردند و بردند. اسبابی نداشت. یک کتاب دعا، یک بتو، یک آفتابه و پاره‌ای از عکس دخترخاله‌اش.

آیا کسی به ملاقات او آمده بود، یا اینکه اسمش را از دفتر زندان بکلی حذف کردند.

زنداد مصر- ۱۴ دی ماه ۱۳۱۷

www.KetabFarsi.com

در آن ماههای بهمن و اسفند ۱۳۱۷ و فروردین ۱۳۱۸ زندانیان، چه سیاسی و چه عادی، نگرشان فقط متوجه عفو عمومی بود. هر روز، هر ساعت، هر دقیقه خبرهایی راجع به اینکه زندانیان بزودی عفو خواهند شد، و خلاف آن از منابعی مختلف منتشر می‌شد. این اخبار بطور قطع در روحیه همه زندانیان تأثیر خود را داشت، اما باید اعتراف کرد که زندانیان سیاسی قدیمی که در آن سال شاید ۸ تا ۹ سال بلا تکلیف و بلکه بیشتر در زندان مانده بودند، چون نظایر اینگونه انتشارات را که مرکز آن در سابق خود حکومت استبداد و شهربانی بود چندین بار به چشم دیده بودند و عین این وقایع به سرشان آمده بود کمتر باور می‌کردند. با وجود این، چون موضوع عفو عمومی آن سال یک صورت خاصی بخود گرفته بود و در حقیقت صورت خارجی هم بالاخره پیدا کرد، نمی‌توان گفت که در آنها هم این انتشارات کاملاً بی‌اثر بود.

آنچه من اینجا نقل می‌کنم عین یادداشتهایی است که یکی از زندانیان سیاسی که آن وقت شاید دو سال و خرده‌ای حبس بود و به ده سال محکوم شده بود، برای زنی می‌نوشته و قاچاقی به خارج زندان می‌فرستاده است. من در این یادداشتها هیچ دخل و تصرفی نمی‌کنم، فقط چون به یک زبان خارجی نوشته شده به زبان فارسی ترجمه می‌کنم. بدبختانه تمام این یادداشتها صحیح و سالم در ضمن نقل و انتقال قاچاقی از زندان به خارج به دست این زن نرسیده، بعضی اوقات قسمتی از آن گم شده، و بعضی اوقات چون زن زندانی سیاسی آنها را در زیر خاک پنهان کرده بود—ممکن بود کشف چنین اوراق بلای تازه‌ای برای شوهرش بشود—موش خوردگی و پوسیدگی اوراق مانع از خواندن و فهم صحیح مطلب است. از جمله این اوراق شماره ندارند و علامت ترتیب آنها الفبای فرنگی است. با حرف A شروع می‌شود

و همینکه به حرف Z رسید، باز از نو با حرف A شروع می‌شود. از همین جهت چونکه اوراق اول با حرف E شروع می‌شود، نمی‌توانم بگویم که آیا فقط ۴ صفحه آن ناقص است و یا بیشتر، اینک عین اوراق:

... نظرشان راجع به شما با نظری که راجع به دیگران دارند فرق می‌کند، اصلاً شما را آنقدر مردم خطرناکی نمی‌دانند... می‌دانی بیولی جان، کسی این حرفها را به من می‌زند؟ یکی از زندانیهایی که از طرف دادگاه ارتش به حبس ابد محکوم شده است. بیچاره خودش ۱۲ سال است که منتظر عفو است. می‌گوید سال پیش وقتی که فهمید خبر عفو دروغ درآمده است، یک هفته ناخوش شد بطوری که نزدیک بود بمیرد. بش می‌گویم: «قدیمیها بدبین هستند.» در جواب من می‌گوید: «اینها دلایل دیگری دارند بدبین باشند. برای آنکه حکومت نظرش نسبت به آنها خیلی بد است.» از تمام اینها چه نتیجه باید گرفت. از رفتنهای من بعضی خیلی خوشبین هستند. بعضی می‌گویند: «حتماً این دفعه یک عفو عمومی خواهد بود. متها حرف سر این است که ما هم جزو سرخص شوندگان خواهیم بود یا نه.»

برای من موضوع حیاتی است. اگر من آزاد شوم (البته در نتیجه عفو) آن وقت بیولی جانم می‌ماند، اگر نه، دیگر نباید منتظر من شود، آن وقت دیگر زندگی به این شکلش برای من هیچ ارزشی ندارد. همه چیز این زندگی برای من یکسان خواهد بود.

موقمی که به حیاط می‌رفتم، می‌شنیدم که «س»، یکی از محبوبین بلا تکلیف که از کرده‌است، به کرده‌های دیگر می‌گفت: «عفو، عفو، همه سرخص می‌شویم.» با دستش اشاره می‌کرد به کرده‌هایی که در کردیدورهای دیگر هستند. من چون کردی نمی‌دانم، فقط بعضی از حرفهای او را می‌فهمیدم. من به او گفتم: «شما خیلی خوشبین هستید!» در جواب من گفت: «برای من قسم خورده‌اند که عفو هست.» شاید رئیس زندان برای کرد دیگری قسم خورده است. اما آخر رئیس زندان از کجا می‌داند؟ «س» به من می‌گوید: «برای خودم و کرده‌های دیگر از کسانشان برای همه ما کاغذ آمده است، از ولایات، از کردستان، از فارس، از خراسان که در آنجاها کردها تبعید هستند، و به همه نوشته شده است که عفو شاهانه شامل حالشان

خواهد شد. بیچاره‌ها، این بیچاره‌ها، این آدم‌های سادماز کجایی توانند بدانند که شاه زندانیان را عفو خواهد کرد یا نه؟ همین «س» تا چند هفته پیش بکلی ناامید بود ولی حالا دیگر بکلی تغییر کرده است، واقعاً چطور می‌توان بکنواخت باقی ماند. پروگرام عروسی در روزنامه‌ها منتشر شده است. روز پنجم اسفند ولیعهد از تهران حرکت خواهد کرد. در ۱۵ ماه اسفند شاید مراسم عقد در قاهره بعمل آید. در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۱۸ ولیعهد در بندرشاه و در ۲۶ در تهران خواهد بود. و جشنها و مهمانیها تا روز ۴ اردیبهشت به پایان خواهد رسید.

شاید تا آن روز دیگر ما هم در زندان نباشیم، شاید بتوانیم ما هم این جشن را بیرون ببینیم.

... من توی اتاقم نشسته‌ام و خوب می‌توانم تمام حرفهایی که رفیقهای دیگر با هم می‌زنند، بشنوم. از کنار پنجره من رد می‌شوند و تکه‌تکه گفته‌های آنها را می‌شنوم. تمام صحبتها فقط راجع به یک مطلب است. عفو خواهد بود یا نه؟ یکی از زندانیان سیاسی قدیمی دیگری را مسخره می‌کند و می‌گوید: «عفو، خوب البته خواهد بود، متها برای آن زندانیانی که به سه سال و با پنج سال از طرف دادگاه ارتش و با عدلیه محکوم شده‌اند و تا بحال سه سال و با پنج سال زیادی کشیده‌اند، دیگران این را هم زیادی می‌دانند و معتقدند که برای آنها هم عفو چند سال بعد خواهد آمد و آن موقعی است که در زندگانی خانواده شاهی موضوع تازه‌تری پیش آمد کند.

یکی از زندانیان سیاسی را دیروز به ده سال حبس محکوم کرده‌اند. آیا این دلیل بر وجود و یا عدم عفو است؟

۷ شهریور ۱۳۱۷

بولی‌جان، من نمی‌گویم که بی‌تو برای من زندگی میسر نیست و من از قراحت می‌میرم، نه، این دروغ پرانیها را کنار بگذاریم، اما با تو یا بی‌تو زندگی برای من یکسان نیست. فرض بکنیم که من آزاد شدم با تو، آه، چه نعمتی، چه سعادتتی، چه لذتی، چه خوشی؟ اما نه، نه، غیرممکن است، من یک چنین خوش‌بختی را تصور نمی‌توانم بکنم. برای من قابل قبول نیست. آه، چه روزهای خوشی گذرانندیم، چه روزهای خوشتری را در زندگی

می توانستیم بگذرانیم.

راستش را بخواهی من نه می توانم بگویم که من امیدوارم، نه می توانم بگویم که من اصلاً این حرفها را باور ندارم. بین دیشب چه شنیدم. یکی از پزشکهای زندان پیش ما بود. اسمش دکتر «ج» است. شش سال پیش در تربت حیدریه عطار بوده، بعد آمده است در شهربانی پاسبان شده، بعد ترقی کرده و در یکی از بیمارستانهای شهربانی پرستاری کرده و امروز هم پزشک و هم پایور شهربانی با درجه نایب دومی است و اسم خود را دکتر هم گذاشته است. چرا؟ چطور می شود؟ موقعی که در زندان می خواستند یک نفر زندانی سیاسی را مسموم کنند؛ این پرستار شکمو از آن غذای مسموم خورد و نزدیک بود بمیرد، اما نمرد. او را پزشک و صاحب منصب کردند و دهانش را بستند. این سرکار نایب دوم دکتر «ج» بالاخره شخص محترمی است. دیشب می گفت: «کاملاً امیدوار باشید. با سرهنگ «ج» عضو محاکمات ارتش دیشب یکجا بودیم. محاکمات ارتش مشغول جمع آوری پرونده های محکومین وزارت جنگ است و در ضمن گزارشی دارند بعرض می رسانند تا چه اندازه این محبوسین را می توان مرخص کرد (البته در نتیجه عفو عمومی). یعنی همه اش را از خودش درآورده؟»

کسانی از رفیقهای من که اغلب با آنها هستم، کاملاً مختلف فکر می کنند. یکی از آنها شش ساله و ناامید محض است و تمام این گفته ها را دروغ محض می داند. یکی از دکترهای پنج ساله تا چندی پیش بکلی ناامید بود ولی حالا می گوید: «ممکن است که عفو در کار باشد؛ ولی معلوم نیست که ما هم جزو آنها خواهیم بود یا نه. در هر صورت عفو در کار هست. رئیس شهربانی به خانم من گفته است که ممکن است عفو عمومی در کار باشد.» در عین حال همین رئیس شهربانی که ما را عفو می خواهد بکند، مخالف است که ما در زندان کتاب داشته باشیم.

یکی دیگر از دیپلمه های اروپا محکوم به پنج سال، اطمینان کامل دارد، بیش از او خانواده اش اطمینان دارد. آنها دائماً از این و کیل پیش آن وزیر، از خانه یکی از اعیان، به خانه رؤسای دفتر شاهنشاهی می روند و هر دفعه روز سه شنبه که روز ملاقات ماست اخبار امیدبخشی برای ما می آورند. هر دفعه که من این اخبار را می شنوم؛ به خودم می گویم: «بالاخره باید چیزی در

کار باشد... اما...

اما امروز در ضمن با دکتر «ب» صحبت کردم. او هم یکی از زندانیان سیاسی است. ده سال محکوم شده است. او یقین قطعی دارد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حتی یک نفر دزد هم بعنوان عفو مرخص نخواهد شد. از این حکومت نباید منتظر هیچگونه رأفت و مروت و رحم شد. برعکس منتظر باشیم که روزگاران سخت تر شود. «شما ببینید چه اشخاصی را محکوم کرده‌اند، چه کسانی را بیچاره و بیگناه ده سال و بلکه بیشتر بلاتکلیف نگهداشته‌اند، آن وقت شما امیدواری دارید که این حکومت ما را، که بزرگترین دشمن خود می‌شمارد، مرخص کند. من به شما قول می‌دهم که در ضمن همین هیاهو سختگیریهای زیادی در زندگانی زندانی ما شروع شود. اگر کوچکترین خبری بود، زندان از آن استفاده‌ها می‌کرد. در سالهای پیش هیچ خبری نبود و زندان آن الم‌شنگه‌های غریب و عجیب را راه می‌انداخت، و حالا امسال می‌گویید خبری هست، و زندان برای منظور خود از این تبلیغ به این بزرگی استفاده نمی‌کند؟»

این را که دکتر «ب» راست می‌گفت. اتفاقاً یکی از زندانیان سیاسی کریدور ما که هشت سال بلاتکلیف است؛ پیش رئیس زندان رفته بود؛ حالا که پس از هشت سال پرونده‌های زندانیان سیاسی بجریان افتاده است و حتی بعضی از آنها محکوم شده و قرار است تبعید شوند، چرا پرونده من هنوز بجریان نیفتاده و چرا مستنطق مرا نمی‌خواهد؟ رئیس زندان در جواب او گفته بود: «شما را هم مستنطق خواهد خواست.» و اهداً اشاره نکرده است به اینکه ممکن است عفوی در کار باشد. در صورتی که اگر واقعاً قرار باشد، عفوی در کار باشد، این زندانی سیاسی بیچاره بیش از هر کسی مستحق عفو است. برای اینکه هشت سال است که در زندان است و جرمش این است که تک و تنها عضو فرقه کمونیست بوده. نه فقط تا بحال معلوم نشده کسانی که با آنها، او، این فرقه را تشکیل داده‌اند، بلکه لغت کمونیست را هم در خود زندان یاد گرفته است. از همین جهت عدلیه نمی‌داند با یک چنین پرونده‌ای چه بکند؟

شاید واقعاً عفو عمومی در کار هست، ولی برای زندانیان سیاسی نیست؟ زیرا همین رئیس زندان کردها و لرها را خواسته و به آنها گفته است:

«من به شما قول می‌دهم که تا آخر اسفند سال یک نفر از شما دیگر باقی نخواهد ماند.» و چون کردها و لرها حرف او را نمی‌خواستند باور کنند، در جواب آنها گفته است: «من مثل رئیسهای دیگر نیستم، من نه دزد هستم و نه دروغگو.» در هر صورت، محبوب من، بدان که من خود را برای بدترین اتفاقات آماده کرده‌ام. اگر واقعاً در نتیجه این عفو نمی‌توانم ترا نجات بدهم، ترا که عزیزین چیزی هستی که من در دنیا دارم، آن وقت بگذار تا تمام این دنیا نابود شود، زمان از حرکت بیفتد.

شب: با رفیقانم توی سلول تشسته‌ایم، آنها (دو نفر هستند) باهم شطرنج بازی می‌کنند. و من پشت رختخواب نشسته‌ام و دارم می‌نویسم. یک چشم باید دایماً به‌سوراخ در باشد، برای آنکه پاسبان از میان این سوراخ ما را می‌پاید و اگر ببیند که کاغذ و مدادی در دست من است، اسباب اذیت من می‌شود و دست کم آن این است که باید ۲ تا ۵ قران از پولم را به او بدهم، والا ممکن است که کار بیجا‌های بالاتر بکشد و حتی به یکی دو هفته حبس در سلول تاریک هم بکشد، اگر بی به‌محتویات نوشته‌های من ببرند که ممکن است خطر جانی هم داشته باشد.

آه، چقدر این شبهای زمستان غم‌انگیز و یکنواخت هستند. چند نفر دارند توی کریدور، یعنی در دالان مابین سلول راه می‌روند، گرد نرم کف کریدور دایماً وارد بینی و ریه ما می‌شود. مثل اینکه آدم شبها بیشتر احساس می‌کند که دارد تدریجاً می‌میرد. هر روز به‌مرگ نزدیکتر می‌شود. یکی از رفیقا در کریدور سوت می‌زند. آهنگ بسیار ساده‌ای است، اما در من همین آهنگ ساده عمیقترین احساسات را بر می‌انگیزد، بطوری که اشک در چشمهایم پر می‌شود. چقدر دلم می‌خواست سوزیک می‌شنیدم. اگر من آزاد شدم (البته در نتیجه این عفو عمومی والا چه آزادی)، آن وقت کنار بیوئی می‌نشتم و باهم صفحه‌های دیگر گرامافونمان را می‌زدیم. بیولی جان، راستی آن صفحه «بورودینو» را که من شکستم و تو اوقات تلخ شد و قرار شد باز یکی دیگر از تو بخریم، خریدی؟ شاید صفحه‌های تازه‌تری خریده‌ای؟ ما با هم می‌نشستیم، من دست ترا در دستم می‌گیرم، می‌بوسم و آن وقت تمام صفحه‌هایمان را، کهنه‌ها و نوها را از نو می‌زنیم و از آن لذت می‌بریم.

اما چه آرزوهایی، چه آرزوهای دوری، دوری، بسیار دوری! توهمات

من غیر ممکن است، شدنی نیست، خیلی زیاد است. آخر من نمی دانم، برای چه باید آنقدر زجر بکشم؟ چه کرده ام؟

۱۷/۱۱/۸

مشغول خواندن یکی از قصه های یک نفر نویسنده زن امریکایی،
Kate Douglas Wiggin، هستم.

اسم قصه «Tomo the Blueberry Plains» است. کتاب قاچاق است. اگر
سامورین زندان در دستم ببیند، شاید اگر بتواند مرا می کشند. هیچکس در
اتاق نیست. ببولی، این قصه را بخوان بین چقدر لطیف نوشته شده، این
تیگه اش را برایت نقل می کنم:

"To him winter was never cruel. He looked underneath her
white mantle, saw the infant spring hidden in her warm bosom,
and was content to wait. Content to wait? Content to starve,
content to freeze, if only he need not be carried into captivity."

فارسیش اینطور می شود: «برای او زمستان هیچ خشونتی نداشت او زیر
روپوش سفید می نگریست و آنجا نوبهار را در آغوش گرمش خفته می دید و
راضی بود که منتظر باشد. راضی بود که منتظر باشد؟ راضی بود که گرمگی
بکشد، از سرما بلرزد، فقط بشرط آنکه او را در بند نیندازند، به زندان نبرند.»
می توانی خوب عمق این جمله را احساس کنی؟ ببولی جان، بهار خواهد
آمد، همه چیز شکفته خواهد شد، دیگران خواهند خندید، موزیک خواهند
زد. و من و ما اینجا خواهیم بود. آخر چرا؟

شبه: موضوع این است که اگر عفو در کار باشد، کی خواهد بود؟
خوشبینها می گویند: از ۱۵ تا ۲۵ اسفند. یعنی پیش از عید، درست همان
سوقی که مراسم عقد در قاهره بعمل می آید. حتی یکدفعه شنیدیم که در
روزنامه «ایران» نوشته شده که روز عقد در قاهره عفو عمومی داده خواهد شد.
دیگران می گویند که ما از تاریخ ۲۵ فروردین تا ۴ اردیبهشت یعنی از موقع
ورود عروس و داماد به خاک ایران تا روز ختم جشنهای عروسی آزاد خواهیم
شد. خوشبختترین خبری که شنیده ایم خبر امروز عصری است که روز ۲۵ ماه
اسفند زندانیان سیاسی عفو خواهند شد و به زندانیان عادی در تاریخ ۲۵
فروردین یکربع از حبسشان بختیلم خواهد شد.

تمام اینها شنیده‌های ما هستند. «ع» از کریدور شنیده. کریدور از عدلیه چپها شنیده. یا حسین که هر روز به مریضخانه زندان می‌رود از دکتراها شنیده و یا فلان صاحب‌منصب برای فلان زندانی تعریف کرده است.

اما یک حقیقت واقع شده. مدعی‌العموم برای «اسعیل. ش» که نیمه-مجنون است و ۱۲ سال پیش در بادکوبه شاگرد شوfer بوده و سفری هم به کر بلا کرده تا خداوند از گناهانش بگذرد، به جرم عضویت در فرقه اشتراکی تقاضای حد اشد مجازات کرده است...

فردا روز ملاقات است، فردا خواهی آمد، محبوب من، اشک در چشمهایم پر شده است. بدبختی این است که در زندان گریه هم نمی‌شود کرد. من نمی‌خواهم رفیقهایم ببینند، که من دارم گریه می‌کنم، من از دلداری اینها خوشم نمی‌آید. من نمی‌توانم به اینها بگویم که من چه زجری را در این روزها تحمل می‌کنم. آه، راستش را بخواهی، هیچ امیدي ندارم، هیچ امیدي نمی‌توانم داشته باشم. حیف که نمی‌توانم از تو قول بگیرم که تا من اجازه ندهم اگر این اوراق به دست تو افتادند، آنها را نخوان. اگر این قول را می‌دادی، چیزهای دیگری می‌نوشتم.

من اصلا محکوم به سختی، مصیبت و بدبختی هستم. خوشترین روزهای زندگی من همان روزهای خوشی است که با تو آشنا شدم. آه، یادت می‌آید آن روزی را که نزدیک بود از درخت بیفتی و من گرفتمت. یادت می‌آید که برای اولین دفعه صورتت به صورت من خورد. من تمام جزئیات آن روزها یادم است. آن روزها، وقتی آمد و شد من در خانه شما شروع شد، روز عقد کنان، این چند ماهه عروسی، بهترین دوره جوانی من هستند و من هر روز و هر دقیقه آن را بخاطر دارم.

آخ، کاشکی محکوم به مرگ ناگهانی بودم، عوض اینکه محکوم به مرگ تدریجی باشم...

باز هم این صاحب‌منصب کشیک آمد. این سرد که هر شب می‌آید. راستی از آن آدمهای احمق دنیا است. خیلی محبت و لطف می‌کند که با به اتفاق ما می‌گذارد و با چکمه گلی‌اش دوشکچدای را که من روش چنیک می‌زنم، کشیف می‌کند. البته ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب‌منصب کشیک هر چند شب یک مرتبه با قصه‌های بی‌سروته‌اش

راجع به اینکه علم طب دروغ است، راجع به تقدیر و سرنوشت، راجع به اینکه او می‌تواند پیشگویی کند و اغلب آنچه در خواب می‌بیند، صورت حقیقت بخود می‌گیرد - مختصر ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب‌منصب کشیک با این سزخرفهای بی‌سروته‌اش سوی دماغ ما می‌شود.

اگر این سرکار تشریف‌نیاورند، مسیودیمیتری تشریف می‌آورند. با پوستیش در حالی که تلو تلو می‌خورد، خودش را می‌اندازد توی اتاق، گاهی منقل گلی را که ما قاچاقی درست کرده‌ایم و روی آن چای درست می‌کنیم و غذاهايمان را گرم می‌کنیم با دامن پوستینش به زمین می‌اندازد و می‌گوید: «باقدن» اصلاً دهقان روسی است، از اهل اوکراین، از حکومت شوروی فرار کرده و اینجا هم او را به جرم جاسوسی به نفع حکومت شوروی محکوم به پنج سال حبس کرده‌اند و حالا چندین ماه است که زیادی اینجاست و هر شب در اتاقهایی که علاوه بر دو تخت‌خواب دیگر جای ۲ نفر دست بالا ۳ نفر آدم را دارد، او نقل مجلس است و مطالب مفید خود را به ما هم می‌خواهد یاد بدهد، از قبیل اینکه به سربازان شوروی تفنگ نمی‌دهند، تفنگهای آنها چوبی هستند، برای آنکه اگر تفنگ حسابی به دستشان بیفتد، همه به جان همدیگر می‌افتند و با اینکه در سرحد چین و منچورستان آدمهایی هستند که شاخ دارند و این آدمهای شاخ‌دار همه کمونیست هستند، و حرفهای احمقانه‌ای از این ردیف آره، همین دیمیتری هر شب وقتی وارد اتاق ما می‌شود، گاهی اوقات محکمتر، زماتنی خقیقتر صدا می‌زند: «عاف حاتمان‌ها س.»

این مرد که با این فهم کوچولو هم ما را دست انداخته است؟

۱۷/۱۱/۱۱

امروز روز ملاقات بود. بیولی جان، پیش من آمده بودی. روز سه‌شنبه، روز جمعه، روز عید ماست. هرگز نمی‌تواند ذوق کند و هرگز نخواهد توانست مردی که در آزادی است، آنجوری که ما روز سه‌شنبه از دیدار کسانمان ذوق می‌کنیم، ذوق بکند. ما قبلاً خودمان را مخصوصاً حاضر می‌کنیم، من مثلاً هفته‌ای یک مرتبه روز سه‌شنبه صورتم را می‌تراشم، لباسهای پاک به تنمان می‌کنیم. بعضیها یک پیجامه نو را مخصوص روز سه‌شنبه می‌گذارند؛ ما خوش هستیم، در این روز خود را آدم احساس می‌کنیم، نه زندانی. ما خوشحالیم از اینکه آدمهایی از همان دنیایی که مثل خوره گرفتگان از ما

پرهیز می‌کنند، پیش ما می‌آیند. بیولی جان، وقتی که ورقه ملاقات سرا می‌آورند، من دیگر هیچ چیز نمی‌بینم، نمی‌شنوم. وقتی که صورت زیبای ترا می‌بینم، از زور خوشی گیج می‌شوم. آه، وای از آن گرمای زلفهای تو که از میان پنجره آهنی امروز به گونه‌های من خورد. بیولی جان، چرا دست مرا بوسیدی، پشت دست مرا داغ کردی و هنوز هم می‌سوزد. این روز سه‌شنبه است، زیباترین روزهای دنیا، برای خاطر این روز است که آدم هر روز هفته را می‌شمرد.

عوضش شبش، چه شب غم‌افزایی، چه اندوه و چه غم‌های.
اما بیولی جان، امشب اینطور نیست. امشب خوشیم. خبرها یکی از دیگری بهتر.

مادر «ج» و مادر «ش» پیش رئیس مجلس شورای ملی ایران بوده‌اند. راجع به مرخصی مجبوسین سیاسی با او صحبت کرده‌اند. او گفته است: «من همان وقتی که این عده ۵۳ نفری محکوم شدند، در نظر گرفتم از اعلیحضرت همایونی تقاضای عفو آنها را بکنم. فرصتی دست نداد و اینک در موقع عروسی بهترین فرصت است. دستور داده شده است که صورتی از زندانیان سیاسی تهیه شود.»

مادر «ش» پرسیده است: «حضرت اشرف، اعلیحضرت هم از این قضیه مسبوقند.»

— بله، بله، من از خاکپای مبارکشان تقاضا کرده‌ام و ذات مبارک ملوکانه امر فرموده‌اند که این صورت تهیه شود.

این اولین دفعه است که ما می‌شنویم شاه امر کرده است که مجبوسین عفو شوند. و چطور می‌شود گفت که رئیس مجلس شورای ملی ایران، جناب اشرف آقای... دروغ می‌گوید؟

نمی‌توانی تصور کنی چه شور و شعفی در کردور برپا بود. بیش از ۱۲ نفر شاید تنگ هم در یکسول نشسته بودیم و این خبرها را برای هم تعریف می‌کردیم. فقط کسی که این اخبار را می‌شنید و به ریش ما می‌خندید، دکتر «ب» بود. طرف عصری در حقیقت دیگر عصبانی شد و اختیار از دستش در رفت: «من نمی‌فهمم، شما چقدر احق هستید؟ چطور می‌توانید از یک چنین حکومتی عفو توقع داشته باشید. مگر زمامداران را نمی‌شناسید؟ بیچاره‌ها،

برای اینکه کتاب خوانده‌اید به پنج سال و ده سال حبس محکوم شده‌اید، و حالا به حرف رئیس نظمی و این و آن اطمینان پیدا کرده‌اید؟ به خدا اگر اختیار در دست من بود یک‌یک شما را به جرم احمقی ۲۰ سال حبس می‌کردم. شما اصلاً آدم نیستید.

بیولی جان، حق با دکتر «ب» است و اگر من ترا نداشتم مثل او فکر می‌کردم.

نیمه‌شب: بیولی عزیزم. من این شبهای چهارشنبه را نمی‌توانم طاقت بیاورم. تمام شب خواب نمی‌برد. از همین جهت می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم. چه چیزهای خوبی امروز برای من آورده‌ای، تمام آنچه من دوست دارم. همان شیرینیهایی که با هم در کافه‌ها انتخاب می‌کردیم. خوب می‌دانم که این نان سفید و کره و پنیر فرنگی را از کدام مغازه خریده‌ای. آیا آن دختری که من باش شوخی می‌کردم و تو به روی خودت نمی‌آوردی، پهلوی خودت نگاه می‌داشتی، منتها وقتی خانه می‌رفتیم، خوب تلافیش را سر من درمی‌آوردی، هنوز در همان مغازه کار می‌کنند؟ آه، نمی‌دانم یاد این چیزها که می‌افتم، ذوق کنم و یا اینکه غصه‌ام بشود، لبخندی دور لبهای من پیدا می‌شود، اما بزودی اشک در چشمهایم پر می‌شود. دلم می‌خواست، می‌توانستم زارزار گریه کنم.

امروز در ضمن صحبت به من گفתי که آدم به همه چیز عادت می‌کند، من در جواب گفتم: «فقط به یک چیز عادت نمی‌کند.»

به نظرم درست نفهمیدی که مقصود من از آن یکشپیز چیست. مقصود من این بود که من نمی‌توانم عادت بکنم به اینکه ترا دوست داشته‌ام و هنوز هم خیلی خیلی دوست دارم، عادت بکنم به این فکر که تو دیگر برای من وجود نباید داشته باشی، که تو بی من باید زندگی کنی، و که خوشبختی خودت را در کنار دیگران باید جستجو کنی، آره، به این فکر چطور می‌توانم عادت بکنم، البته، من به تو نوشته‌ام و به تو گفته‌ام که تو باید آزاد باشی، و دور از من در جستجوی سعادت بروی و که ده سال حبس برای من برگ تدریجی است، اما، بیولی جان، من سراپا مثل زخم‌ریشی هستم که از آن خونابه می‌ریزد، وقتی در نظرم مجسم می‌شود که ممکن است روزی بی تو باشم. چرا تو از من می‌پرسی: «وضعیت تو چه می‌شود؟» آه، وضعیت من چه

اهمیت دارد، بی تو چه فایده دارد. خودم هم نمی دانم. نه اینکه نمی توانم به تو جواب حسابی بدهم، اصلاً تصور این مطلب برای من غیرقابل تحمل است.

یک چیز دیگر، بیولی جان، برگردیم به آن چیزی که تو فکر کردی. طبیعی است که برای جوانان موضوع شهوت در زندان به اشکال نامطلوبی حل می شود، رفیقا اغلب در ضمن روز شوخیهایی با کنایه و اشاره های شهوانی با هم می کنند. صرف نظر از آنکه من از آنها بیزار هستم، می خواهم چیز دیگری به تو بگویم. اینجا در زندان با وجود تفتیشها و غارت هایی که به دست مدیر زندان و پاسانان هر ماهه می شود، باز هم گاهی مجلات خارجه وجود دارد، اغلب در آنها عکس زنهای لخت هم هست. طبیعی است که رفیقا اغلب در موقع نمایش این عکسهای مجله ها اشاراتی از این قبیل بهم می کنند: «چه می گویی اگر این خودش اینجا بود.» و یا «پروپاش بد نیست.» و نظیر آنها. در این موارد اصلاً نمی توانم مثل آنها بخندم برعکس حال من بر هم می خورد.

در این گونه موارد گویی شرکت در شوخیهای اینها به منزله این است که من ترا تحقیر بکنم، یا اینکه خیانت ورزم، اینگونه کارها را من بمنزله بی احترامی به تو تلقی می کنم. تعجب می کنم، چگونه آنها از این گونه شوخیها لذت می برند. بیولی جان، راستی من لذت نمی برم و بر عکس بهلوی خودم فکر می کنم که این رفقای زن دار یقین زنهایشان را دوست ندارند. و این حرف راست نیست، آنها هم خیلی زنهایشان را دوست دارند، می بینم که روز ملاقات چطور ذوق می کنند.

فقط یک چیز، بیولی جان، آنها زنهایشان را آنطوری که من ترا دوست دارم، دوست نداشته اند.

هیچکس آنطوری که من ترا دوست دارم، کسی را دوست نداشته است. وای اگر عفوی در کار نباشد!

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۴

خبر تازه، بیولی جان، شاه به هیئت وزیران رفته و دستور داده است که صورتی از زندانیانی که باید عفو شوند، تهیه شود. خبر از یکی از وکلای سابق مجلس است که به جرم کشیدن چک بی محل در زندان افتاده است. خودش

می‌گوید موضوع سیاسی است. شاید راست می‌گوید.

باز مطلب مهمتری. جزو زندانیان محترم که به جرم جعل و اختلاس و رشوه در زندان است و سابقاً هم وکیل، هم وزیر و هم استاندار بوده، آقای «ی» است. از کسانی است که اولیای زندان به او خیلی احترام می‌گذارند و حتی اسبابهایش را هم تفتیش نمی‌کنند، همه چیزش، تریاکش، غذایش، ذغال مخصوصش، مرتب است. پول هر چه بخواهد می‌تواند بگیرد. کسی مزاحم او نیست. او امروز به دکتر «ی» چنین گفته است: «آنچه به تو می‌گویم، یقین و حسی است. مثل این است که خودم از ذهن صاحبکار شنیده باشم. در سوم اسفند، یعنی روز کودتا از اینجا مرخص خواهی شد. ناهار را ظهر در منزل خواهی خورد. بطور یقین صورتی تهیه شده است و اسم ۵۳ نفر هم حتماً در آن هست. مثل اینکه خودم این صورت را دیده‌ام.»

این آقای «ی» با وجود کارهای مهمی که سابقاً داشته آدم احمقی نیست، ولو آنکه اطلاعات و معلومات او مطابق صفر است.

اما، بیولی جان، باور می‌کنی؟ سوم اسفند؟ قریب ۲۰ روز دیگر؟ غیر ممکن است. اما می‌بینی اسواچ احساسات ما را مابین دو صخره که یکی امید و دیگری ناامیدی است، پرتاب می‌کنند.

۱۷/۱۱/۱۳

زندانیان سیاسی حق ندارند در کارخانه زندان را ندارند، فقط «اش» چونکه کارش مورد استفاده و احتیاج دوستان و کسان رئیس شهربانی و خود رئیس شهربانی و مأمورین زندان و دربارشاهی است، حق دارد یعنی افتخار دارد در مقابل روزی ۷ ریال مزد دست کم روزی ۱۰۰ ریال کار تحویل بدهد. امروز صبح رئیس زندان به او گفته است: «شما شانس بزرگی آوردید که ما به شما کار دادیم. رئیس شهربانی با شما خیلی مساعد است. ممکن است که عفو شوید، اما اگر عفو نشدید، به شما کمک می‌کنم که وقتی حبستان را کشیدید رئیس این کارخانه زندان باشید. در صورتی که رفیقهای دیگر شما ممکن است که تبعید بشوند.»

خوشیم، پس از دمسال زنده‌بگوری در زندان، تازه می‌خواهند ما را بجاهایی که دور از آب و آبادی است تبعید کنند. دود از کله آدم بلند نمی‌شود. چیزی که آدم را تکان می‌دهد، این است که چه اطمینانی اینها